هو العلیم

اذن خدا در تبلیغ دین و هدایت مردم

تفسیر آیه ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّبِيُّ إِنَّآ أَرۡسَلۡنَٰكَ شَٰهِدٗا وَمُبَشِّرٗا وَنَذِيرٗا * وَدَاعِيًا إِلَى ٱللَّهِ بِإِذۡنِهِۦ وَسِرَاجٗا مُّنِيرٗا﴾

طرح مبانی اسلام

بیانات
حضرت آیةالله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس الله سره

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم
بسم الله الرّحمٰن الرّحيم
الحمد لله رب العالمين
وَ صَلَّى اللهُ عَلَى سَيِّدِنا وَ نَبيِّنا أبِي القاسِمِ محمد
و عَلَى ءالِهِ الطَّيِّبينَ الطّاهِرين
وَ لَعنَةَ اللهِ عَلَى أعدائِهِم أجمَعين

ضرورت اذن الهی در دعوت به دین

﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّبِيُّ إِنَّآ أَرۡسَلۡنَٰكَ شَٰهِدٗا وَمُبَشِّرٗا وَنَذِيرٗا وَدَاعِيًا إِلَى ٱللَّهِ بِإِذۡنِهِۦ وَسِرَاجٗا مُّنِيرٗا﴾[1]

دیشب بعد از اینکه آن مطالب را خدمت رفقا عرض کردم، متردد بودم که چه مطلبی را به عنوان مقدمه برای سؤالات دوستان مطرح کنم و تا کنون غیر از یک مورد که یکی از رفقا سؤالاتی کرده بودند، هنوز سؤالی به دستم نرسیده است. شاید رفقا نخواستند ما را نسبت به مطالبی که مطرح می‌کنیم شرمندهٔ جهل‌مان کنند.

علیٰ‌کلّ‌حال، خودشان هم می‌دانند که ما در اینجا در مقام تعلیم و تعلّم نیستیم، بلکه آمده‌ایم دوستان را زیارتی کرده باشیم، استفاده کنیم، بگوییم، بپرسیم، سؤال کنند، مطلبی حالا چه سخنی به میان بیاید یا نیاید، موضوع و آن که مهم است، زیارت رفقا و دوستان است و برای ما آن اصل است. در کنار مطلب و این قضیّه خب اگر هم مسئله‌ای مفید باشد چه بهتر که همهٔ ما از آن مطلب مطلع بشویم.

دیدم که بهتر این است که همان صحبتی را که دیشب با دوستان مطرح کردیم همان را ادامه بدهم و یک قدری نسبت به بعضی از مسائل که مورد سؤال قرار گرفتم، نامه‌هایی که فرستاده می‌شود، سؤالاتی که در سایت‌ها مطرح می‌شود و آن مسائلی که در ذهن چه‌بسا ممکن است که جولان داشته باشد حالا گاهی به زبان آورده می‌شود و گاهی هم بزرگوارانه غمض عین می‌کنند، نسبت به یک مطلب خیلی مهم، عرایضی را خدمت دوستان عرض کنم که هرچه بهتر و بیشتر این مسائل باز شود؛ راه ما، روش ما، تفکر ما، تصرفات ما بهتر می‌تواند شکل بگیرد و از آفات به دور باشد.

در این آیه خداوند می‌فرماید: «ای رسول ما، ما تو را به عنوان شاهد بر اعمال امت و بشارت دهندهٔ به رحمت الهی و انذار کننده و بیم دهندهٔ از نتیجهٔ اعمال ناشایست شما فرستادیم.»

دیگر وظیفهٔ تو در این رسالت چیست؟ ﴿وَدَاعِيًا إِلَى ٱللَّهِ بِإِذۡنِهِۦ وَسِرَاجٗا مُّنِيرٗا﴾،کلمه به کلمه این

---

[1] سوره الاحزاب (۳۳) آیه ۴۵ و ۴۶.

آیات را باید خیلی دقت کرد، باید دعوت به اذن باشد، سر خود نباشد، از پیش خود نباشد. احساس تکلیف کردم و احساس مسئولیّت کردم و این‌طور به ذهنم آمد و اگر برنمی‌داشتم این بار را، بار به زمین می‌افتاد و از این مسائلی که گفته می‌شود؛ اینها درد ما را درمان نمی‌کند و راه ما را نمی‌نمایاند.

زحمات حضرت خدیجه در همراهی با رسول خدا

باید دعوت به اذن باشد، رسول خدا چهل سال از عمرش گذشته بود، کسی را دعوت نمی‌کرد؛ خودش در غار حرا می‌رفت.

یک دفعه ما رفتیم غار حرا، تنها بودم. چند سال پیش می‌خواستم تنها بروم، به کسی هم نگفتم. وقتی که رفتم و حرکت کردم، اتفاقاً خیلی پول هم در جیبم نبود، خیلی مختصر بود، به اندازه‌ای که شاید فقط پول رفت‌وبرگشت در جیبم بود. رفتم آنجا در جلو، در غار حرا نشستم، رو به مکّه، خودم را در ۱۴۰۰ سال پیش بردم که رسول خدا در این غار می‌آمد، روزها و هفته‌ها را بدون ارتباط با شهر و بستگان در این غار می‌گذراند! او دنبال چه می‌گشت؟ چه دردی داشت که مکّه را رها کرده بود بستگان را رها کرده بود و در اینجا آمده بود؟ خیلی خبرها بود، خیلی خبرها بود.[۱]

یک مسئله‌ای که به نظرم آمد اینکه: آیا این حضرت خدیجه سلام الله علیها، این زن، این زن بزرگوار و بی‌نظیر، می‌آمد یک کلام به پیغمبر بگوید: کجا بلند می‌شوی می‌روی؟ آخر تو شوهر من هستی، ما در زیر یک سقف داریم زندگی می‌کنیم، هفته‌ها بلند می‌شوی می‌روی، بدون آب، بدون غذا و من هم که نمی‌توانم تو را رها کنم! باید برای تو غذا بیاورم، آب بیاورم، احتمال مریض شدن است، برای تو دارو بیاورم و بلند می‌شد می‌آمد.

گاهی اوقات چهل روز طول می‌کشید، این اقامت پیغمبر در غار حرا هفته‌ها طول می‌کشید و این زن یک کلام حرف بزند؟! اعتراض کند؟! دربست در اختیار او بود! و این راه را می‌آمد و در بعضی از اوقات داریم با پای پیاده می‌آمد![۲]

من همین‌طور داشتم فکر می‌کردم که فاصله بین اینجا تا مکّه چقدر است، کم است، زیاد است، چطوری است؟! بعد یک بنده خدای فقیری آمد، دیدیم که باید پول ته جیب را به او بدهیم و در هنگام برگشت بی‌زحمت پیاده برگردیم! پول را دادیم، شاید ده درهم بود و برای برگشتن پول نداشتیم و دیگر پیاده آمدیم. به ما گفتند: یک خُرده راه بیا، بیا، بیا، قشنگ، خوب این خیابان را برو، بعدش آنجا برو تا بفهمی مادرت روزها

---

[۱] سیری در تاریخ پیامبر اکرم صلّی الله و علیه و آله و سلّم، ج ۱، ص ۱۵۳

[۲] حیات محمد، ص ۹۲.

که می‌آمد، چطوری می‌آمد، این راه را چطوری می‌آمد؟! این مسیر را چطوری می‌آمد؟! این‌طور نبود که با مرکب باشد، بعضی از اوقات با مرکب بود و خیلی از اوقات با پای پیاده بود، و همهٔ اینها اسرار است ها! که چرا به این نحو بود! این قدر آمدم آمدم تا خسته شدم و چند جا نشستم، یعنی دیگر نتوانستم حرکت کنم، نشستم، تا اینکه رسیدم به آن محل خودمان، درحالی‌که محل خودمان نزدیک مسجدالحرام بود و خیلی دور نبود! درست؟!

چرا رسول خدا قبل از بعثت به ارشاد مردم اقدام نکرد؟

پیغمبر این چهل سال چه می‌کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نیامد و مردم را انذارکند؟ مگر پیغمبر مأمور به توحید نبود؟! مأمور به شریعت نبود؟! چرا نیامد؟! چون هنوز اذن نیامده، اذن نیامده، خیلی عجیب است! ما خیال می‌کنیم اصلاً دین به ما وابسته است. اگر ما پایمان را از دین بکشیم کنار، دیگر تمام منظومهٔ شمسی بر این زمین فرود می‌آید، نه آقا! دین به ما ارتباط ندارد! ما یکی از میلیون‌ها، میلیون‌ها وسائطی هستیم که با جمع‌آوری بعضی از اطلاعات و مسائل، خب مطالبی در اختیار افراد قرار می‌دهیم، همین نه بیشتر!

پیغمبر با خودش فکر نمی‌کرد که اینکه الآن می‌فهمد را بیاید همین را به مردم بگوید و این مردم را از این بت پرستی بیرون بیاورد؟! با خودش این فکر را نمی‌کرد؟! الآن که اینها دارند بت می‌پرستند، در جهالت هستند، وظیفهٔ کیست، مسئولیّت آن با کیست؟ چرا بگذارد اینها که بت می‌پرستند؟! بیاید رسالتش را که ده سال دیگر، بیست سال دیگر، پانزده سال دیگر است، بیاید زود بیندازد؟ ما الآن داریم این افکار را با خودمان مرور می‌کنیم.

همین را پیغمبر مرور می‌کرد، او هم مثل ما بود، او هم فکر داشت. و این مسائل [را می‌دید] چرا پیغمبر باوجود اطلاع بر این مسائل اقدام نمی‌کرد؟! چرا می‌گذاشت مردم در بت پرستی بمانند؟! مردم دارند بت می‌پرستند، باید بیاید به ایشان بگوید: آقا دست بردارید، دنبال توحید بیایید، چرا نیامد؟! چون مأمور نبود! مردم بت می‌پرستند که بپرستند! به من چه مربوط است، به من پیغمبر چه مربوط است، بپرستند! مردم خدا دارند، مردم فکر دارند، عقل دارند، دیوانه که نیستند.

آن ابوسفیانی که آن بت را می‌پرستد، آن ابوجهلی که بت می‌پرستد، چشم چال دندنش نرم، نپرستد![1] آخر کسی می‌آید بتی را بپرستد که خودش وقتی گرسنه می‌شود، بنشیند و آن را بخورد؟!

موقعی که خرما زیاد بود از آن بت درست می‌کردند و وقتی که یک قحطی می‌آمد، یک خُرده خرما خشک می‌شد، حمله! شروع می‌کردند، یکی کله او را می‌خورد، یکی دستش را می‌خورد، یکی پایش را

---

[1] چشمش کور دندش نرم.

می‌خورد[1]، یکی یک بخش دیگر از اعضا و جوارحش را به هر کسی، هرچه رسید، تا شانسش چه باشد، و «تا یار که را خواهد و میلش به که افتد!» شروع می‌کرد این بتی را که با دست خودش ساخته نوش جان می‌فرمود، دیگر چیزی از آن خدا باقی نمی‌ماند، هیچ باقی نمی‌ماند.

پیغمبر اینها را می‌دید یا نمی‌دید؟! اگر می‌دید، چرا برای هدایت مردم کار انجام نمی‌داد؟ این سؤال ما است: چرا؟ مأمور به تبلیغ نشده که نشده! بالأخره می‌فهمد این کار غلط است، می‌فهمد بت‌پرستی غلط است، می‌فهمد خدا یکی است، می‌فهمد معادی هست، می‌فهمد نمازی هست، پیغمبر همین نمازی را که در غار حرا می‌خواند، همین نماز را آمد ادامه داد، نه‌اینکه بعد از رسالت یک‌مرتبه نماز جدیداً بر پیغمبر نازل شد، نه! پیغمبر در غار حرا نماز صبح را دو رکعت می‌خواند و نماز ظهر را چهار رکعت می‌خواند و و و همین‌طور، مثل همان نماز، هیچ سر سوزنی تغییر نکرد[2]، فقط قبله عوض شد که از بیت‌المَقدِس، قبله به‌سمت کعبه شد[3].

چه مطلبی را در اینجا ما می‌توانیم استفاده کنیم؟! استفاده ما این است که مردم و دین مردم و روش مردم هیچ ارتباطی به کسی ندارد، ارتباطی ندارد، چرا؟! یکی یک کار خلاف می‌کند، چه ارتباطی دارد؟ درست می‌کند، چه ارتباطی دارد؟ آنچه که باید مورد نظر قرار بگیرد این است که، آیا من موظف هستم که از ناحیهٔ پروردگار که او فقط مشرع است، که افراد را به آنچه که می‌فهمم و تشخیص می‌دهم دعوت کنم یا مکلف نیستم؟ این مسئله برای من مهم است! اگر مکلف نیستم، بگذارید مردم هر کاری می‌خواهند بکنند، بکنند! به من چه ارتباطی دارد، هر کاری می‌خواهند می‌کنند! اگر مکلف هستم، باید به آن تکلیفم قیام کنم. رسیدن به این نکته خیلی مطالب را برای انسان باز می‌کند و اسرار را برای انسان هویدا می‌کند و تکلیف انسان را نسبت به مسائل و قضایا روشن می‌کند.

موضع متفاوت امام صادق و موسی‌بن جعفر (علیهما السلام) نسبت به هشام‌بن حکم

در یک‌جا ـ همان‌طوری‌که دیشب عرض کردم ـ به انسان می‌گویند که آقا این حرف را بزن، در یک‌جا می‌گویند: نزن! در یک‌جا امام صادق هشام بن حکم را تشویق می‌کند، ترغیب می‌کند، و او را جلوی سایر افراد مورد تمجید قرار می‌دهد که رفته در بصره با آن فرد کلامی صحبت کرده، آمده در مدینه آن مطالب را گفته، با این صحبت می‌کند، با آن صحبت می‌کند ـ هشام در کلام قوی بود ـ و حضرت او را در کنار خود می‌نشانند و

---

۱ المعارف، ابن‌قتیبة، ص ۶۲۱.

[2] بحار الأنوار، ج ۱۸، ص ۱۸۴، به نقل از قصص الأنبیاء علیهم السّلام، راوندی، ص ۳۱۷.

۳ تاریخ الطبری، ج ۲، ص ۴۱۶؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۵۳؛ السیرة النبویّة، ابن هشام، ج ۱، ص ۴۳۹.

نسبت به سایر افراد برتری می‌دهند و در حق او دعا می‌کنند![1]

بسیار خوب، تا اینجا مطلبی نیست. بعد زمانه تغییر پیدا می‌کند، افراد عوض می‌شوند، حکومت نسبت به امام علیه السّلام حساس می‌شود، هارون الرشید نسبت به جریاناتی که می‌گذرد دقیق می‌شود، احساس می‌کند که مردم به دور موسی بن جعفر علیه السّلام اجتماع می‌کنند و افراد دسته دسته به آن حضرت گرایش پیدا می‌کنند. و از جملهٔ آنچه که موجب حساسیت است، همین شاگردان و اصحاب امام علیه السّلام هستند که اینها می‌آیند و تبلیغ آن ولایت را می‌کنند. در یک‌هم‌چنین وضعی، موسی بن جعفر هشام را منع می‌کنند از صحبت کردن، می‌گویند:

«حرف نزن! آن در زمان پدرم بود، وضعیت فرق می‌کرد و موقعیت تفاوت می‌کرد. آنجا می‌بایست انجام بدهی؛ کارت را کردی، وظیفه‌ات را انجام دادی، الآن نباید صحبت کنی، الآن موجب تحریک می‌شود و می‌آیند و تضییق ایجاد می‌کنند و تو را می‌گیرند، مرا می‌گیرند، شیعیان مرا در زحمت می‌اندازند. همه به‌خاطر این است که کلامی را که نباید گفته شود، شما می‌گویی!»[2]

یک روز فضل بن یحیی برمکی هارون را آورد پشت مجلسی که هشام بن حکم داشت صحبت می‌کرد برای افراد و خلافت هارون را محکوم و ولایت امام علیه السّلام را اثبات می‌کرد. هارون وقتی که سخنانش را شنید گفت:

«زبان این مرد از برندگی شصت هزار شمشیر اثرش بیشتر است، از شصت هزار نفر شمشیر زن برندگی زبانش بهتر می‌تواند کارساز باشد!»[3]

---

[1] الفصول المختاره، للمفید، ص ۵۲؛ قال الشیخ أدام الله عزه و هشام بن الحکم کان من أکبر أصحاب أبی عبد الله جعفر بن محمد علیه السّلام و کان فقیها و روی حدیثا کثیرا و صحب أبا عبد الله علیه السّلام و بعده أبا الحسن موسی علیه السّلام و کان یکنی أبا محمد و أبا الحکم و کان مولی بنی شیبان و کان مقیما بالکوفة و بلغ من مرتبته و علوه عند أبی عبد الله جعفر بن محمد علیه السّلام أَنَّهُ دَخَلَ عَلَیهِ بِمِنًی وَ هو غُلامٌ أوَّلَ ما اختَطَّ عارضاهُ وَ فی مَجلِسِهِ شُیوخُ الشّیعَةِ کَحُمرانَ بنِ أعیَنَ وَ قَیسِ الماصِرِ وَ یونُسَ بنِ یَعقوبَ وَ أبی جَعفَرٍ الأحوَلِ وَ غَیرِهِم فَرَفَعَهُ عَلَی جَماعَتِهِم وَ لَیسَ فیهِم إلّا مَن هو أکبَرُ سِنًّا مِنهُ. فَلَمّا رَأی أبو عَبدِ الله علیه السّلام أنَّ ذٰلِکَ الفِعلَ قد کَبُرَ عَلَی أصحابِهِ قال: **هٰذا ناصِرُنا بِقَلبِهِ وَ لِسانِهِ وَ یَدِهِ** وَ قال لَهُ أبو عَبدِ الله علیه السّلام وَ قد سَأَلَهُ عن أسماء الله تَعالَی وَ اشتِقاقِها فَأجابَهُ ثُمَّ قالَ لَهُ: **أ فَهِمتَ یا هِشامُ فَهمًا تَدفَعُ بِهِ أعداءَنا المُلحِدینَ مَعَ اللهِ عزّوجلّ** قال هِشامٌ نَعَم قال أبو عَبدِ الله علیه السّلام: **نَفَعَکَ اللهُ بِهِ وَ ثَبَّتَکَ عَلَیهِ** قال هِشامٌ فَوَ الله ما قَهَرَنی أحَدٌ فی التَّوحیدِ حَتّی قُمتُ مَقامی هٰذا.

[2] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به اسرار ملکوت، ج۳، ص: ۱۲۱

[3] رجال الکشی، ص ۲۷۰و ۲۷۸:

«عَلیٌّ بنُ محمدٍ، قال حَدّثَنی محمدُ بنُ أحمدَ، عن یَعقوبَ بن یزیدَ، عن ابن‌أبی‌عُمَیر، عن عَبدِالرّحمَن بن الحجّاج قال، قال أبوالحسن علیه السّلام: **"ایتِ هِشامَ بنَ الحَکَمِ فَقُل لَه: یَقولُ لَکَ أبوالحسَنِ: أیَسُرُّکَ أن تَشرَکَ فی دَمِ امرِئٍ مُسلِمٍ؟! فَإذا قال: لا! فَقُل لَهُ: ما بالُکَ شَرِکتَ فی دَمی؟!"»**

ترجمه: «عبدالرحمن بن حجاج گوید که امام کاظم علیه السّلام به من فرمودند: "برو و به هشام بن حکم بگو که ابوالحسن (امام کاظم علیه السّلام) به تو می‌گوید: آیا دوست‌داری که در خون مسلمانی شریک باشی؟! پس اگر گفت: نه! پس به او بگو: پس

اذن خداوند، مدار حرکت ائمه

این صحبت در یک‌هم‌چنین فضایی بدون اذن است. شما که داری برای ولایت صحبت می‌کنی، خود ولایت می‌گوید حرف نزن، دیگر انسان کاسه داغ‌تر از آش که نیست. خود ولایت می‌گوید: الآن نباید صحبت کنی! معلی بن خنیس سر خودش را بر سر همین قضیّه به باد داد، موسی بن جعفر چقدر به او گفتند که صحبت نکن! هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد، معلی را گرفتند و کشتند دیگر.

بررسی صحت و سقم ادعای مبارزه دائمی ائمه با حکومت

و این مطلب را که می‌گویند: «ائمه همیشه درحال مبارزهٔ با حکومت بودند» این مطلب غلط است! مبارزه به معنای تهیه عِدّه و عُدّه برای مقابله با آنها نبوده، یک‌هم‌چنین قضیّه‌ای نبوده است؟ کجا یک‌هم‌چنین مطلبی بوده است؟ بله، به تناسب شرایط، امام علیه السّلام تکلیفی برای ادای مطلب دارد و وقتی که مسئله و مطلب ادا بشود، طبعا آن حکومت که حکومت جور است و حکومت ظلم است و حکومت نیرنگ و فریب است، او نمی‌تواند با آن مطالب سازشی داشته باشد، اما نه‌اینکه، امام علیه السّلام بلند شود افراد را بسیج کند، تحریک کند، تشویق کند، ترغیب کند، عده و عده برای مقابله به دست بیاورد.

یک‌هم‌چنین مسئله‌ای غلط است و در تاریخ نیست، تحریف تاریخ است! این مسئله، مسئلهٔ مهمی است! مطلبی که امروزه به اشتباه در اذهان جای گرفته این است که همه چیز براساس توجیه سیاسی باید توجیه پیدا کند و این غلط است! همه چیز براساس اذن پروردگار باید توجیه پیدا کند. این صحیح است! اذن و اجازه! یک وقت خدا به انسان اذن برای انجام یک فعلی می‌دهد، اصلاً کاری به مسئلهٔ سیاسی و غیر سیاسی ندارد! این کار را بروید انجام دهید. یک وقتی خدا اذن نمی‌دهد! اینکه اذن نمی‌دهد، نه‌اینکه باز این یک مسئلهٔ سیاسی است، منتهی رنگش عوض شده است! نه‌خیر، مسئلهٔ سیاسی نیست! مسئله این است که عمل انسان باید براساس اذن باشد، براساس اجازه باشد. براساس ترخیص از ناحیه مولا باشد.

صلح امام حسن و قیام امام حسین؛ دو روی یک حقیقت

آیا سیّدالشّهدا علیه السّلام که آمد با یزید مقابله کرد، همان وقتی که به امامت رسید، آمد این کار را کرد؟! نه آقاجان، ده سال با معاویه کنار آمد![1] کجا است آن روحیّهٔ حسینی؟! کجا است آن روحیّه‌ای که روحیّه شهامت است؟! چطور ده سال با معاویه چیزی نگفت؟! چرا؟ چون امام علیه السّلام افکارش با ما یک خُرده فرق می‌کند، منظور من از یک خُرده از زمین تا آسمان است، تا عرش خدا است! افکار امام معصوم با افراد عادی

چرا در خون من (امام کاظم) شریک شده‌ای؟!"» (محقق)

[1] کتاب اسرار ملکوت، ج۳، ص ۱۰۴.

فرقش از زمین تا عرش پروردگار است. گرچه این مثال غلط است! چون آن عالم ربوبی و غیب است و این عالم، عالم ظاهر است! ولی حالا از باب تمثیل عرض می‌کنم از زمین تا عرش خدا فاصله بین افکار من و امثال من و بین امام معصوم است! درست شد؟!

امام علیه السّلام وقتی که به امامت می‌رسد می‌بیند برادرش صلح‌نامه را با معاویه تنظیم کرده است. آیا صحیح است که امام بگوید: «به من چه مربوط است، این برادرم بوده در زمان سابق تکلیف خودش را دارد، من هم یک امام دیگر هستم، به من چه ارتباط دارد؟! برادرم اگر صد سال دیگر عمر می‌کرد، خودش می‌دانست! الآن من که برادرم امام حسن نیستم! من حسین هستم، حسین با حسن فرق می‌کند! دو روحیّهٔ متفاوت و دو کیفیت متفاوت، او امضا کرده است، بسیار خوب، برحسب تکلیف خودش امضا کرده و به امضای خودش پای‌بند است و به تعهد خودش هم عمل می‌کند تا مادامی‌که معاویه زنده است. خب الآن معاویه برادرم را شهید کرده است و من به امامت و خلافت رسیدم! من که امضا نکردم، او کرده است.»

این افکار، افکار ما است! افکار ما هم افکاری است محدود به تصورات ما و تخیلات ما و توهمات ما، که ما آنها را اصل می‌پنداریم، واقع می‌پنداریم و منطبق بر حق می‌دانیم، درحالتی‌که همهٔ آنها تخیلات و توهمات است! همهٔ آنها توهمات است!

امام علیه السّلام وقتی که به امامت می‌رسد یک سلسله و یک حرکت و یک مسیر را می‌بیند که آن مسیر از رسول خدا شروع شد و آمد به امیرالمؤمنین رسید و بعد به برادرش امام مجتبی و الآن به او.

ما دو امام نداریم، سه امام ما نداریم، یک خط است! در این مقطع از خط، امیرالمؤمنین است، در آن مقطع امام رضا است، در آن مقطع امام هادی است، یک خط است، نه‌اینکه چند تکّه تکّه خطوط مختلف و نخ‌های مختلف که هر کدام را باید به دیگری گره زد تا اینکه...! نه، یک خط است و یک خیط است و یک طناب است، که این طناب یک سرش رسول خدا است، یک سر آن هم امام زمان است، قضیّه این است! مسئله همین است، تار و پودش یکی است، اگر همهٔ آن از کتان است، اولش کتان است، آخرش هم کتان است! اگر اولش پشم است، آخرش هم پشم است، این‌طور نیست که اولش کتان باشد، وسطش ابریشم باشد و آن جلو می‌رود نایلون باشد، اینجا که می‌آید می‌شود فرض کنید که آکرولیک، نه، هر کدام از این خطوط از این مقاطع هر کدام با دیگری هیچ تفاوت ندارد، نه از نظر رنگ و نه از نظر پود، ماده و باصطلاح مَتریال آن خط و نه از نظر استحکام، هیچ! همهٔ آن یکی است. وقتی این‌طور باشد، دیگر امام حسین چطور می‌تواند نسبت به آن تعهدی که برادر کرده است بی‌توجه باشد! آن تعهد را تعهد خود می‌بیند، آن امضا را امضای خود می‌بیند، آن التزام را التزام خود می‌بیند، ده سال با معاویه کنار می‌آید.

البتّه حضرت سیّدالشّهدا علیه السّلام بعضی از کارها را انجام می‌دادند، این‌طور نیست که فقط همین‌طور

ساکت بنشینند، ولی قیام علنی نمی‌کردند. قیام نمی‌کردند، تشویق نمی‌کردند، تحریک نمی‌کردند، این کارها را انجام نمی‌دادند. وقتی که معاویه به درک واصل می‌شود آن‌وقت نوبت یزید می‌رسد. زمان صلح‌نامه تمام شد، چرا شما می‌خواهی یزید را انتخاب کنی؟ تمام شد دیگر، شما خلافتت تمام شد و بعد خلافت باید به اصل برسد. اینجا بود که سیّدالشّهدا قیام کرد

لذا سیّدالشّهدا در روز عاشورا می‌فرماید: **«إنّ اللهَ قد اَذِنَ لَکُم»** الآن اذن از ناحیهٔ پروردگار برای قتال آمد، تا الآن اذن نبود، اگر شما می‌رفتید و به لشگر می‌زدی روز تاسوعا بدون اینکه از امام حسین اجازه بگیری و بعد لشگر تو را می‌کشت، تو در اصحاب امام حسین نبودی، تو سر خود رفته بودی!

خودسرانه بودن کشتن زبیر و مورد عتاب قرارگرفتن قاتل

در جنگ جمل زبیر آمد از و از لشگر عایشه فاصله گرفت. وقتی که حضرت او را یادآوری یک خاطره کردند، آمد فاصله گرفت و در کناری رفت، گفت: «نه من دیگر با لشگر جمل هستم و نه می‌آیم در لشگر علی، برای خودم کنار می‌روم» خسته کنارِ درختی به خواب رفته بود. یک نفر از اصحاب امیرالمؤمنین رفت و دید او خواب است، با شمشیر زد و او را کشت. آمد پیش امیرالمؤمنین، حضرت فرمودند:

«برای چه زبیر را کشتی؟! چه کسی به تو اجازه داد؟»

ببینید فرمود:

«چه کسی به تو اجازه داد؟ چه کسی به تو اجازه داد رفتی این کار را کردی؟!»

گفت: یا علی، این دشمن تو بود. حضرت فرمودند:

«دشمن من باشد! مگر باید همهٔ دشمن ما را کشت؟! دشمن ما اینهایی هستند که جلوی ما هستند و اینها هم هنوز اقدامی نکردند و تا وقتی که اینها هم اقدامی نکردند، ما هم اقدامی نمی‌کنیم»

آنها آمدند به جنگ و وقتی که شروع کردند به تیر انداختن، آن‌وقت امیرالمؤمنین فرمود:

«خب، حالا دیگر خود آنها شروع کردند و باید دفع آنها کرد!»[1]

چرا رفتی بدون اجازه از من زبیر را که کناره‌گیری کرده بود کشتی؟! مگر هر کسی کناره گیری می‌کند

---

[1] بحار الأنوار، ج ۱۰، ص ۳۸۶؛ ج ۳۲، ص ۱۷۸؛ شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱، ص ۲۳۶؛ تنزیه الأنبیاء، ص ۱۵۸؛ الصّراط المستقیم، ج ۳، ص ۱۷۴؛ تاریخ مدینة دمشق، ج ۱۸، ص ۴۲۱؛ الأخبار الطّوال، ص ۱۴۷ ـ ۱۴۹.

قابل ذکر است که در نحوهٔ کشته شدن عمرو بن جرموز، در بین مورّخین اختلاف است: بعضی به نقل از ابن‌اثیر می‌گویند که بعد از بشارت امیرالمؤمنین علیه السّلام به جهنمی بودنش، خودکشی کرد؛* و بعضی مثل ابن‌اثیر می‌گویند تا زمان مُصعب پسر زبیر زنده بود و توسط او دستگیر شد؛** و بعضی مثل ابن‌أبی‌الحدید می‌گویند که در جنگ نهروان از خوارج بود که به همراه خوارج توسط امیرالمؤمنین علیه السّلام کشته شد.***

*. اسدالغابة، ج ۲، ص ۱۰۰.

**. همان.

***. شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱، ص ۲۳۶.

باید رفت او را کشت؟ مگر هر مخالفی را باید کشت؟ هر کسی مخالف است، معترض است، باید او را کشت؟ دیگر کسی باقی نمی‌ماند. نه اگر قرار بر این است که تو در لشگر علی باشی باید به امر علی حرکت کنی و به امر علی بایستی، می‌خواهی بیا، نمی‌خواهی برو، برای خودت یک لشگر دیگر تشکیل بده! در لشگر علی آمدن حساب دارد، کتاب دارد، برنامه دارد، چون حرکتی که در لشگر علی است به پای علی نوشته می‌شود.

اگر امیرالمؤمنین او را خطاب نمی‌کرد و عتاب نمی‌کرد، الآن ما با خود چه می‌گفتیم؟! همین الآن شب سه‌شنبه، در دارالمؤمنین کرمان خدمت رفقا نشسته‌ایم، داریم بررسی می‌کنیم. خدا به ما عقل داده است، فهم داده است، گفته بیا تاریخ بخوان، عبرت بگیر، یاد بگیر، ببین چه باید بکنی، ما همین یک قضیّه را نقل می‌کنیم که یک نفر به نام زبیر آمد، حرکت کرد، افراد را جمع کرد، لشگر تجهیز کرد، آمد در مقابل امیرالمؤمنین ولی بعد کناره‌گیری کرد و رفت در کنار درخت خوابید. گفت: من نه از این طرف و نه از آن‌طرف هستم، کاری هم به کسی ندارم. یک نفر از اصحاب امیرالمؤمنین رفت و او را کشت. اگر من این قضیّه را به شما بگویم، شما چه قضاوت می‌کنید؟ نمی‌گویید: چرا اشتباه کرد؟! می‌گوییم دیگر، گرچه خلاف است ولی می‌گوییم؛ حالا اگر نگوییم اشتباه کرد می‌گوییم بهتر نبود از علی اجازه بگیرد بزند یا نزند؟!

این حدّاقل حقی است که ما در ذهن خودمان برای آن علی‌ای قائلیم، برای آن علی که معاویه و اصحاب معاویه آب را در صفین به روی او بستند ولی او رفت آن آب را باز کرد و به افراد گفت: بگذارید آنها هم آب بردارند![1] برای آن علی‌ای که وقتی عمرو عاص آن عمل زشت را انجام می‌دهد، سر برمی‌گرداند و از کشتن او

---

[1] وقعة صفّین، ص ۱۶۱؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۶۶:
«عن عبدالله بن قَیس قال: کُنتُ مَعَ مَن غَزا مَعَ أمیرالمؤمنینَ علیه‌السّلام فی صفّینَ، و قد أخَذَ أبوأیّوبَ الأعوَرُ السُّلَمیُّ الماءَ و حَرَزَهُ عن النّاسِ، فَشَکا المُسلِمونَ العَطَشَ، فَأرسَلَ فَوارِسَ عَلیٰ کَشفِهِ، فانحَرَفوا خائِبینَ، فَضاقَ صَدرُهُ، فَقالَ لَهُ وَلَدُهُ الحُسَینُ علیه‌السّلام: **"أمضی إلَیهِ یا أبَتاه؟"** فَقالَ: **"امضِ یا وَلَدی!"** فَمَضیٰ مَعَ فَوارِسَ فَهَزَمَ أباأیّوبَ عن الماءِ و بَنیٰ خَیمَتَهُ و حَطَّ فَوارِسَهُ و أتیٰ إلیٰ أبیهِ و أخبَرَهُ، فَبَکیٰ عَلیٌّ علیه‌السّلام، فَقیلَ لَهُ: "ما یُبکیکَ یا أمیرالمؤمنینَ، و هذا أوَّلُ فَتحٍ بِبَرَکَةِ الحسینِ؟" فَقالَ: **"ذُکِرتُ أنَّهُ سَیُقتَلُ عَطشانًا بِطَفِّ کَربَلاءَ حتّیٰ یَنفِرَ فَرَسُهُ و یُحَمحِمَ و یَقولَ: الظَّلیمةَ الظَّلیمةَ لِأُمَّةٍ قَتَلَت ابنَ بِنتِ نَبیِّها!"»**

ترجمه: «از عبدالله بن قیس روایت شده است که می‌گوید: با کسانی بودم که در صفّین در رکاب امیرالمؤمنین علیه السّلام جنگیدند. ابوأیّوب سلمی بر آب مسلّط شد و آب را به روی مردم بست. مسلمین از تشنگی به آن حضرت شکایت کردند. حضرت سوارانی را برای باز کردن آب فرستاد، اما آنها شکست خوردند و دست خالی بازگشتند. سینه حضرت تنگ شد. فرزندش امام حسین علیه السّلام به آن حضرت عرض کرد: «پدر جان، آیا من برای بازکردن آب بروم؟» حضرت فرمود: "برو فرزندم!" امام حسین علیه السّلام با سوارانی به سمت شریعه عزیمت نمود و ابوأیّوب را شکست داد و خیمهٔ خود را همان‌جا برپا نمود و سوارانش را فرود آورد و به نزد پدرش آمد و او را از آنچه اتفاق افتاده بود با خبر نمود. علی علیه السّلام گریست؛ به آن حضرت عرض شد: "یا امیرالمؤمنین سبب گریه‌ات چیست؟ این اولین پیروزی به برکت حسین علیه السّلام است!" فرمود: "به یاد آوردم که او را در زمین طف کربلا تشنه و عطشان خواهند کشت تا اینکه اسبش می‌گریزد و شیهه می‌کشد و می‌گوید: فریاد رس! فریاد رس از امتی که پسر دختر پیغمبر خود را کشتند!"» (محقق)

صرف نظر می‌کند. ما علی را این‌طور شناختیم.[1]

اگر آن علی‌ای را که آن‌طور می‌شناسیم بیاییم بگوییم که گفته عیب ندارد، خوب کاری کردی! بالأخره این معترض است یا نه؟! معترض نظام ما است، معترض به دستگاه خلافت ما است، رفته کنار، گرچه خوابیده، برویم بزنیم، بکشیم، دوباره فردا نیاید کاری کند، شورش کند، برود افراد را جمع کند. کلک او را بکنیم، خیالمان از او راحت شود! اگر این کار انجام می‌شد، ما چه می‌گفتیم؟! شک می‌کردیم آیا کار درستی است یا کار غلطی است؟ امیرالمؤمنین می‌گوید به چه حقی رفتی زبیر را کشتی، وقتی من به تو می‌گویم بیا و حرکت کن برای دفع لشگر عایشه که به جنگ خلیفهٔ بحق و خلیفهٔ رسول خدا آمده است و تو به درخواست من این کار را داری انجام می‌دهی، پس چرا خودسرانه می‌روی این کار را می‌کنی؟

پرهیز از انتساب و تصرف بی‌جا در کلام بزرگان

اینجا است که باید انسان خیلی نکته‌ها یاد بگیرد! اینجا است که باید خیلی چیزها بفهمد و بداند که سرسری کار کردن، سر خود کارکردن، همین‌طوری رفتن و حرفی زدن، و از پیش خود حرف زدن.

من الآن می‌شنوم بعضی از افراد، رفقا و دوستان، اینها می‌آیند یک مطالبی را نقل می‌کنند، یک مسائلی را به یک شخص می‌گویند درحالتی‌که من روحم بیزار است از این مسائل، حالا خیال می‌کند به حساب خودش کار خوبی کرده است! کار غلطی است! شما چه می‌دانی این حرفی که الآن داری از پیش خود نقل می‌کنی آیا مورد امضای بنده هست یا نیست؟ وقتی که نمی‌دانی، چرا می‌گویی؟! چرا نباید ساکت بود؟ حدّاقل انسان توقف می‌کند، جایی که شک دارد توقف می‌کند. این‌همه ما از امام صادق و بقیّه ائمه روایات داریم: «در جایی که شک دارید توقف کنید، حرکت نکنید، سخن بر زبان نیاورید»، حدّاقل ضرری به غیر نرسانید! این حدّاقل آن است.

یا اینکه فرض بکنید یک حرفی به شخصی می‌زند و می‌گوید: «برو به او این حرف را بگو»، او یک جمله دیگر هم از خودش اضافه می‌کند! چرا آن جمله را اضافه کردی؟ من این را گفتم و همین، تمام. این مسئله و جملهٔ بعد می‌آید و اثر مثبت جملهٔ قبل را از بین می‌برد و تو نمی‌فهمی! تو نمی‌فهمی زیرا مطلبی که گفته می‌شود براساس ملاحظات شخصیه و ملاحظات جانبیه‌ای است که طبق آن این عبارت تنظیم می‌شود! چرا شما کم و زیاد می‌کنی؟! آن‌وقت آن کم و زیاد کردن، وِزر و وَبالش برمی‌گردد به انسان، دردسر آن برای انسان است، تبعاتش... آن که دیگر راحت، ککش هم نمی‌گزد! یک حرفی زده و رفته، دردسرش برای انسان است! بی‌خوابی‌های آن برای انسان است، تبعاتش برای انسان است، حالا بیا درستش کن! بابا من این را نگفتم،

---

[1] وقعة الصفّین، ص ۴۰۷؛ بحار الأنوار، ج ۳۲، ص ۵۸۵.

من آن را گفتم، این از خودش اضافه کرده، «بالأخره این مأمور شما بوده دیگر، این از طرف شما آمده!» ببینید چقدر مسئله مهم است، چقدر قضیّه، قضیهٔ مهمی است. گاهی از اوقات مطرح کردن یک جمله راه یک نفر را اصلاً می‌بندد، سد می‌کند!

اطاعت بی‌چون و چرای مالک از امیرالمؤمنین در جنگ صفین

امیرالمؤمنین علیه السّلام می‌گوید:

«بیایید در این لشکر و این عمل را انجام بدهید، بروید کارزار کنید.»[1] به مالک اشتر می‌گوید: «بیا برو کارزار کن! برو این فتنه را دفع کن، برو به خیمهٔ معاویه و مسئله را تمام کن!»[2]

یک مرتبه دستور می‌آید: «دست نگه دار، نرو!»[3]

مالک اشتر پیغام می‌دهد:

«یا علی یک ساعت بیشتر نمانده، من دارم می‌بینم، من آن خیمه را در آنجا می‌بینم، یک ساعت است، ای وای این‌همه ما تلاش کردیم»[4]

حرص و جوش می‌خورد! بابا در جنگ که حلوا خیر نمی‌کنند! تیر است و شمشیر است و نیزه است و خون است و جراحت است و نقص عضو است. شما فکر می‌کردید مالک اشتر همین‌طوری می‌رفته و بعد هم ملائکه دور او را گرفته بودند که نه سنگی به او بخورد! نه آقا، تیر در شکم او می‌رفته، درصورت او، در گردن او، در پهلوی او، شمشیر می‌خورد. قضیّه این‌طوری بود! همین‌که دارد می‌رود و می‌گوید الآن داریم می‌رویم، هجده ماه ما در صفین زمین گیر شدیم، الآن یک ساعت مانده، تمام نتایج این هجده ماه، بیا و برو و لشگرکشی همین الآن دارد انجام می‌شود که بزنم تمامش کنم دیگر، همان یک‌دفعه پیغام می‌آید از طرف امیرالمؤمنین: «مالک برگرد!» آسمان بر سرش خراب شد، حال چه کسی است که اینجا بتواند بایستد؟! ما بودیم می‌گفتیم: رهایش کن، بزنیم، برویم کار را تمام کنیم! یک خُرده خودمان فکر کنیم، درمی‌یابیم، یک‌هم‌چنین جریانی بود! یک‌هم‌چنین قضیّه‌ای و در هم‌چنین موقعیتی که در طول زندگی برای انسان اتفاق می‌افتد، همان موقع که دیگر انسان دارد به نتیجه می‌رسد، یک‌دفعه صحنه عوض شود!

مالک در اینجا باید چه بگوید؟ البتّه ما همین‌طوری اینجا نشستیم و می‌گوییم لنگش کن! ولی خلاصه

---

[1] الکافی، ج ۶، ص ۱۲۳؛ ج ۵، ص ۸؛ نهج البلاغة (صبحی صالح) ص ۳۷۹؛ شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۸، ص ۶.

[2] نهج البلاغة (صبحی صالح)، ص ۴۱۹؛ «....سَأجهَدُ فی أن أُطَهِّرَ الأرضَ مِن هَذا الشَّخصِ المَعکوسِ وَ الجِسمِ المَرکوسِ حَتَّی تَخرُجَ المَدَرَةُ مِن بَینِ حَبِّ الحَصیدِ.»

[3] الفتوح، ج ۳، ص ۱۸۷؛ الکامل، ج ۳، ص ۳۱۷؛ وقعة الصفّین، ص ۴۹۱.

[4] همان.

قضیّه و مسئله این است! ما خاک پای مالک هم نمی‌شویم! زیر پایش هم نمی‌شویم، مالک کجا، ما کجا؟! هزارها مثل ما را مالک باید در روز قیامت شفاعت کند. خوش بحالش که در چنین وضعیتی بود، ولی مالک به امیرالمؤمنین عرض کرد: «یا علی یک ساعت به من مهلت بده!» ـ اگر اویس به‌جای مالک بود، این را نمی‌گفت ـ برگشت.

البتّه حضرت فرمود: «اگر می‌خواهی مرا زنده ببینی برگرد!»[1] ده هزار نفر آمدند دور خیمهٔ امیرالمؤمنین و گفتند یاعلی، یا مالک برگردد یا تو را تکّه تکّه می‌کنیم! این‌هم اصحابش، این‌هم اصحابش که حضرت با خودش راه انداخته بیاید دفع معاویه را بکند! خب، مالک اینجا دیگر برای چه کسی می‌خواهد بجنگد؟! با چه کسی می‌خواهد بجنگد؟! امیرالمؤمنین به او پیغام می‌دهد:

«اگر می‌خواهی من را زنده ببینی برگرد»[2]

ولی حالا در اینجا، ما می‌گوییم که مالک حتی این سؤال را هم اگر نمی‌کرد هم نمی‌کرد یعنی درخواست هم نمی‌کرد! تا پیغام امیرالمؤمنین آمد: مالک دست نگه دار! اصلاً من یک چیز دیگر می‌گویم، اصلاً می‌گویم: به خیمه معاویه هم رسید و شمشیر را بلند کرد که بیاورد، دو ثانیه فقط، نه‌اینکه یک ساعت مانده، همین‌که دارد می‌آید، ده ثانیه مانده بخورد، یک‌دفعه یکی از عقب می‌گوید: مالک نگه دار، مالک باید چه‌کار کند؟ بزند یا نه؟! خیلی مشکل است! یعنی آدم بقول عوام انسان برود در نخ قضیّه و خودش را ببیند! مسائل برای انسان هم خیلی اتفاق می‌افتد، در طول زندگی بسیار اتفاق می‌افتد، حالا منتهی نه به این وضعیت و به این نحو، ولی مسائل مختلفی هست که پیش می‌آید! همین‌که دارد می‌رود، علی گفت: «نزن!» همین شمشیر باید در ده سانتی بایستد، همین‌طور باید بایستد، پشت سرش را نگاه کند، کیست! می‌بیند نه، پیغام رسان هم آدم موثق است، می‌شناسد از طرف امیر، آدم موثق، شخص خوب. امیرالمؤمنین می‌گوید: «دست نگه دار» تمام شد! دست نگه می‌دارد. ما برای چه کسی می‌جنگیم؟ برای علی می‌جنگیم! تا اینجا اذن بود، اینجا به بعدش اذن نیست، جلوی ما کیست؟ معاویه است، باشد، معاویه باشد، مگر باید معاویه کشته شود؟! چه کسی گفته باید معاویه کشته شود؟ چه کسی گفته باید یزید کشته شود؟ معاویه به اذن خدا باید کشته شود، نه به اذن ما؛ معاویه به اذن علی باید سر به‌نیست شود، نه روی سلیقه و حبّ و تفکر خود انسان و تشخیص خود انسان.[3]

موضع امام باقر(علیه السلام) در مورد قیام زید

یزید باید به اذن امام سجاد سر به‌نیست شود، نه‌اینکه همین‌طور و به هر وضعیت و روی سلیقهٔ شخصی

---

[1] الفتوح، ج ۳، ص ۱۸۷؛ الکامل، ج ۳، ص ۳۱۷؛ وقعة الصفّین، ص ۴۹۱.

[2] همان.

[3] ارشاد القلوب، ج ۲، ص ۲۴۸؛ وقعة صفّین، ص ۴۹۰؛ معاد شناسی، ج ۳، ص ۲۸۱.

باید انسان خودش اقدام کند. شاید اینکه نظر و رأی امام سجاد علیه السّلام نباشد، [به نظر ما]خب نباشد! امام ما کیست؟ امام ما امام سجاد است! می‌گوید: نباید قاتل پدر مرا بکشید، تمام شد! به ما چه مربوط است؟! خودش می‌داند، مگر حتماً باید قاتل امام حسین کشته شود؟ شاید خدا می‌خواهد در دنیا بماند و جزایش در روز قیامت باشد. چه کسی گفته باید کشته شود؟! اینجا است که ما باید یک‌یک افعالمان را منطبق بر رضای الهی و دستور پروردگار کنیم، نه‌اینکه از پیش خودمان بیاییم و ببُریم و بدوزیم و بپوشیم و حرکت کنیم و برویم، نه! ﴿وَدَاعِيًا إِلَى ٱللَّهِ بِإِذۡنِهِۦ﴾ دعوت رسول خدا از روی اذن بود، از روی امر بود. امریه آمد که باید دعوت کنی، امریه می‌آید. لذا در بعضی از اوقات ما می‌بینیم که اجازه نمی‌دادند.

امام باقر علیه السّلام برادرشان زید را از اقدام علیه حکومت نهی کردند و فرمودند: «حرکت نکن و اقدام نکن که این اقدام تو بی‌نتیجه خواهد ماند!»[1] زید فرزند امام سجاد است. بسیار هم مرد بزرگی است، ولی در بعضی از جاها صِرف بزرگی کفایت نمی‌کند که انسان به مطلب برسد! از بزرگی یک چیز دیگر می‌خواهیم بالاتر از آن، از علم و تقوا یک چیزهای بالاتری هم هست! از علم و تقوا، از معرفت و علوّ مقام و درجه و قدس و تقوا و زهد یک چیزهای دیگری هم آن بالاترها هست؛ آن بالاترش امام است. آنکه بالاتر است، آنکه مافوق است، آنکه روی دست ندارد، و آنکه به مصالح و بواطن امور اشراف دارد! زید که اشراف ندارد، زید که نمی‌داند پشت این دیوار چه خبر است، آن را امام باقر می‌داند. می‌گوید: «اقدام نکن که اگر اقدام کنی ترسم جنازهٔ تو را در کناسهٔ کوفه ببینند!»[2] این است.

گوش نمی‌دهی می‌روی و بعد مبتلا می‌شوی! افراد هم دورت را می‌گیرند، تو را گول می‌زنند، تو را تشویق می‌کنند؛ ما هستیم، ما هستیم، می‌آییم، دور شخص را می‌گیرند، بعد یک‌دفعه می‌بینی سر بزنگاه همه گذاشتند و رفتند![3]

مسلم بن عقیل چه شد؟! آقا رفت؛ نماز عشا را خواند، پشت سرش را نگاه کرد دید یک نفر هم نیست، پس اینها کجا هستند؟! کجا رفتند؟! مسلم به دستور امام آمده بود، تا پایش هم ایستاده بود و کارش هم درست بود و در کار او حرفی نیست. ولی جناب زید چه؟! آیا تو که حرکت کردی به دستور امام باقر بود؟! ما کجا داریم زید به دستور امام باقر رفت؟! یک عبارت به بنده نشان بدهید، بنده که ندیده‌ام تا به‌حال! کجا داریم که امام باقر اشارتاً، کنایتاً، تصریحاً، تلویحاً به زید فرموند: برو اقدام کن، قیام کن! ما هم از پشت هوای تو را داریم

---

۱ الکافی، ج ۱، ص ۳۵۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۶، ص ۲۰۳.

۲ همان.

۳ جهت اطلاع بیشتر پیرامون این مطلب رجوع شود به: امام شناسی، ج۱، ص ۲۰۳؛ ج ۱۵، ص ۲۴۸ ـ ۲۷۸؛ ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۴، ص ۳۳ ـ ۵۳؛ اسرارملکوت، ج ۳، ص ۸۹ ـ ۱۱۴.

و اگر هم کشته شدی، شهیدی و هیچ مشکلی هم نیست؟! چیزی که ما داریم غیر از این است. چیزهای دیگری در غیر این کتاب‌ها است که به بعضی وحی می‌شود؟! به بنده نشده! ما آنچه را که می‌بینیم همان چیزهایی است که در کتب مطالعه کردیم و این اقدام زید را اقدام مخالف با دستور امام می‌دانیم! و البتّه روایاتی هم بعد از آن هست و تندتر هم از امام صادق هست که دیگر جای این مطالب فعلاً نیست![1]

خب، اگر حالا زید بود و نمی‌رفت و شهید نمی‌شد و این قضایا پیش نمی‌آمد و در خدمت برادر بود، آیا ممکن نبود به یک مقامات بسیار بالاتری برسد؟! به یک درجات بسیار بالاتری برسد؟! چرا، خیلی هم ممکن و محتمل بود که بیاید در خدمت برادر ـ امام باقر ـ تربیت شود، تزکیه شود، رقاء پیدا کند، آن استعداد او شکفته شود، به مراتب فعلیت برسد و یکی از آن افراد نمونه‌ای بشود که در تاریخ اسلام به عنوان اشخاص مُمَیّز و متمیز و متمایز آنها معرفی شدند و از آنها یاد می‌شود. او آمد در یک‌هم‌چنین موقعیتی، آن استعدادها را نگه داشت، در همین حد نگه داشت و نتوانست آنها را به فعلیت برساند.

سیره تبلیغی رسول خدا

دعوت با اذن الهی

این رسالت، رسالت پیغمبر است؛ رسالت پیغمبر رسالتی است که طبق دستور الهی و اذن الهی مردم را دعوت می‌کند. به این راه و به این مسیر دعوت می‌کند. آیا غیر از این‌هم چیز دیگر هست؟ ـ از اینجا می‌خواهم به آن مطلبی که مورد نظرم هست برسیم. از اینجا می‌خواهم نسبت به آن حرکت کنم ـ آیا رسول خدا غیر از دعوت به آن مسیر هم کار دیگری باید انجام بدهد یا دعوت، دعوت است دیگر؟ رسول خدا غیر از نسخه پیچیدن، آیا دارو را هم باید در حلق ما بریزد یا فقط رسول خدا نسخه می‌دهد؟! این نسخهٔ شما، این برای سردرد شما، این برای پادرد شما، این برای فرض کنید که زکام شما، این‌هم برای گریپ و این مسائل، داروخانه سر کوچه است، می‌روی نسخه را ارائه می‌دهی و دارو را می‌گیری.

طبیب که دیگر دنبال مریض نمی‌آید برود نسخه و دارو را بگیرد، بیاید دهان مریض را باز کند و فرض کنید که دارو را بریزد! این کار را رسول خدا می‌کرد یا نه؟! ﴿إِنَّآ أَرۡسَلۡنَٰكَ شَٰهِدٗا وَمُبَشِّرٗا وَنَذِيرٗا﴾ مردم نگاه کنند به تو، به سیمایت نگاه کنند، به رفتارت نگاه کنند، به گفتارت نگاه کنند و براساس آن رفتار و گفتار، آنها هم عمل کنند. نه‌اینکه بیایی یقهٔ مردم را بگیری، گریبان آنها را بگیری، بیاوری، سر وقت که شد بایستی رو به قبله و بگویی باید بخوان! این کار را پیغمبر کرد؟!

---

[1] اصول کافی، ج ۱، ص ۱۷۴؛ ج ۱ ص ۳۵۶ ـ ۳۵۷؛ ج ۸، ص ۳۹۵ بحار الأنوار، ج ۴۶، ص ۱۹۲؛ کشف الغمة، ج ۲، ص ۱۴۰؛ مناقب آل ابی‌طالب(علیهم السّلام) ابن شهر آشوب، ج ۱، ص ۲۵۹.

نه! این کارها را که نکرد. گفت: مردم «صَلّوا کَما رَأیتُمونی اُصلّی»[1] همان‌طوری‌که می‌بینید من نماز می‌خوانم، شما هم نماز بخوانید، من تکبیر می‌گویم شما هم بگویید، بسمله می‌گویم بخوانید، رکوع، سجود، شما هم بخوانید، دو رکعت نماز ظهر و چهار رکعت نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا و کذلک، من این هستم، نماز من این است، این‌طور وضو می‌گیرم، این‌طور غسل می‌کنم، این‌طور رو به کعبه می‌ایستم، مهر می‌گذارم، سر به سجده این‌طور می‌گذارم و رفتارم این‌طور است.

عدم اجبار مردم در پذیرش دعوت

اگر شما می‌خواهید به راه من بیایید، اگر شما می‌خواهید از کثرات بیرون بیایید، اگر شما می‌خواهید استعدادهای خود را به فعلیت تبدیل کنید، همان کاری را که من می‌گویم، انجام دهید. پیغمبر دست کسی را در غل و زنجیر نکرد که بیاید و او را در آن عمل قرار بدهد! چه موقع در زندگیش این کار را کرد؟ با چه کسی این کار را کرد؟ با امیرالمؤمنین هم این کار را نکرد! گفت یا علی بلند شو این کار را انجام بده؟! خود امیرالمؤمنین رفت انجام داد. خودش رفت. حالا در باطن چه می‌گذرد، ما به آن باطن و این حرف‌ها که کار نداریم، ما فعلاً به این ظاهر کار داریم. ما فعلاً به این عمل پیغمبر کار داریم، به عمل ائمه کار داریم!

روش تبلیغی ائمه و اولیاء

ائمه چه می‌گفتند؟! آقا بیایید این کار را بکنید، در معامله غِش نکنید، در معامله ربا نکنید، به مردم دروغ نگویید، تهمت نزنید، ریا نکنید، نفاق نکنید، تقلب نکنید، دزدی نکنید، این کارها را نکنید، از آن‌طرف صدق داشته باشید، نماز بخوانید، صله‌رحم کنید، ایتام را استمالت کنید. آن اموری که برای صلاح خود و صلاح جامعه است انجام بدهید، تا اینکه کم‌کم کم‌کم از آن مرتبهٔ تعلق بیرون بیایید و به لاتعلق برسید و از نفس بیرون بیایید و با خروج از نفس به مرتبهٔ وحدت و توحید دسترسی پیدا کنید. راهش هم این است. نسخهٔ آن هم این است. داروهایش این است. این پرهیزها را دارد. این استعداد و این معداتش هم الآن به این کیفیت خواهد بود. به کدام‌یک از این دو راه اولیای الهی و انبیا و ائمه و بزرگان عمل می‌کردند؟ مسلم راه اول است، نه راه دوم! مانند مادری که فرزند خردسال دو ساله خود را بیاورد و دهانش را باز کند، قطره بریزد در دهان او، شربت بریزد در دهان او. بچه دو سال که قطره نمی‌خورد، قرص نمی‌خورد، شربت نمی‌خورد! پیغمبر مانند طبیب بود. می‌فرمود: این کار را انجام بده، خوب می‌شوی، انجام ندهی می‌میری!

---

[1] بحار الأنوار، ج ۸۵، ص ۲۹۲؛ تفسیر القرآن الکریم (صدرا)، ج ۶، ص: ۶۱، در تفسیر سوره سجده و ج ۷، ص: ۲۳۸ در تفسیر سوره جمعه؛ جواهر الکلام، ج ۱۰، ص ۱۳ و در تعلیقه، مصدر آن را صحیح بخاری، ج ۱، ص ۱۲۴ و ج ۴، ص ۵۲ و ج ۹، ص ۱۰۷. ذکر کرده است؛ سنن الدّارمی، ص ۱۴۸.

اولیا و بزرگان الهی هم همین هستند، آنها هیچ‌وقت نیامدند و نمی‌آیند و نکردند و نمی‌کنند اینکه شخص را بیاورند و او را در یک امر واقع شده قرار بدهند. آنها می‌گویند: آقا این کار را بکن و این عمل را انجام بده، حرکت می‌کنی، انجام ندهی می‌مانی!

محرومیت سالک به دلیل سرپیچی از دستور علامه طهرانی

در زمان سابق یادم است یک شب، شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان بود، چند نفر از رفقا آمده بودند منزل، آن زمان در طهران منزل جدید که نزدیک مسجد است نبود، بلکه منزلی که در همان قسمت‌های جنوبی طهران، خیابان شهباز و خیابان احمدیه و آن طرف‌ها بود. مرحوم آقا در شب‌های ماه مبارک کسی را نمی‌پذیرفتند و ملاقات نمی‌کردند و خودشان را برای احیاء آماده می‌کردند. آن شب هنوز نرفته بودند مسجد که سه یا چهار نفر از رفقا می‌آیند دم درب و می‌گویند: «ما می‌خواهیم خدمت ایشان برسیم» آن موقع هم ایشان تعداد رفقایشان زیاد نبودند، شاید کل رفقایی که حشر و نشر داشتند به ده دوازده نفر نمی‌رسید، بقیّه افراد عادی و معمولی و مسجدی بودند. من رفتم به مرحوم آقا گفتم که سه یا چهار نفر آمدند، ایشان داشتند می‌رفتند حمام برای غسل احیاء ـ شب بیست و سوم دو تا غسل دارد: یکی اول شب، یکی آخر شب، ولی شب‌های احیای دیگر هر کدام‌یک اول شب یک غسل دارند ـ گفتند: «برو به رفقا بگو که من ملاقات ندارم» ما آمدیم گفتیم، دو، سه‌تای ایشان رفتند، یکی از آنها ماند. گفت: «آقا گفته که گفته، ما می‌مانیم، می‌خواهیم آقا را ببینیم!» ایشان آمدند بیرون، دیدند این شخص نشسته است، هیچ حرف نزدند، هیچ! چرا نرفتی؟! چرا تمرد کردی؟! چرا این‌طور کردی؟! نه، بلکه گرفتند و نشستند یک مقداری مقتل خواندند، تاریخ خواندند. شب بیست و سوم بود و خودشان را آماده کردند برای رفتن و حتی به اتفاق هم، به‌سمت مسجد آمدند.

از این قضیّه چهار یا پنج ماه گذشت. از همان شب اول که نمی‌شود؛ نه یک خُرده می‌گذرد چهار یا پنج ماه، شش ماه، هفت یا هشت ماه، کم‌کم کم‌کم شک پیدا شد، دیدند این یک‌طور دیگر حرف می‌زند، صحبت او دارد عوض می‌شود، لحن او یک لحن مثلاً اعتراض گونه پیدا می‌کند! «حالا آقا این کار را برای چه کرد؟! ما که نفهمیدیم این کار برای چه بود؟! حالا بهتر نبود این‌طور می‌کرد! این حرف‌ها نبوده است» ایشان به او چیزی نگفتند. کم‌کم کم‌کم مدام آمد جلو، لحن شدیدتر، شدیدتر، شدیدتر و تا اینکه اصلاً در او شبهه پیدا شد. «این آقا اصلاً کارش درست است یا نیست، نه ما این کارها را قبول نداریم! این مسائل را قبول نداریم، این را نداریم و آن را نداریم و...!»

خب ندارید که ندارید، وقتی قبول ندارید تشریفتان را ببرید. برای چه هم می‌آیید و هم می‌گویید: قبول ندارم؟ خب، بلند شو برو دنبال کارت دیگر! دنبال زندگی خودت، دنبال هر راهی که انتخاب می‌کنی، بالأخره مسیر مشخص است دیگر.

یک روز با این دو سه نفری که آن شب اطاعت کردند و رفتند نشسته بودیم زیر کرسی، زمستان بود. صحبت این شخص شد. من آن‌موقع کوچک بودم، سنم، بله، حدود دوازده یا سیزده سال بود.دیدم صحبت این شخص است. آنها رو کردند به مرحوم آقا و گفتند:

«آقا این فلانی که این‌طور شد و الآن دیگر نمی‌آید، ارتباطش قطع شده و اینها، ما می‌خواهیم بدانیم علت آن چه بود؟! آخر ما که چیزی از او ندیده بودیم، مسئله‌ای مشاهده نکرده بودیم؟!»

ایشان فرمودند:

«یادتان می‌آید چند ماه پیش، شب بیست وسوم، شماها همه آمدید دم درب و من به فلانی گفتم ـ من آنجا نشسته بودم ـ برو بگو وقت ندارم؟! شما گوش کردید و او گوش نکرد!»گفت: "نه‌خیر، ما می‌مانیم و آقا را می‌بینیم!" همان کارش را ساخت و از همان‌جا این حرکت قهقرایی او شروع شد![1]

نسخه را چه کسی پیچید؟ یک نفر، برای چه کسی؟ برای همه یک نسخه، شما و شما و شما بروید؛ یکی به نسخه عمل نکرد، سه نفر به نسخه عمل کردند. یکی عمل نکرد، آنکه عمل نکرد، برای چه عمل نکرد؟! گفت: نه‌خیر، شب بیست و سوم است، می‌خواهیم آقایمان را ببینیم! مگر کار بدی کردیم؟ گفت: نه، مگر دیدن آقا بد است؟ نه، بد نیست! ولی وقتی که آقا می‌گوید: نه، حالا می‌شود. وقتی می‌گوید: حالا مرا نبین، می‌شود بد! دیدن آقا که بد نیست، مرحوم آقا، سید، جلیل، عالم، بزرگوار درست، همهٔ اینها به‌جای خود، ولی همه اینها در جایی برای انسان مثبت است و در جایی مفید است و در جایی راهگشا است که پشت آن اذن باشد. بیایید من را ببینند! امروز صبح، از ساعت هشت تا ساعت نُه من ملاقات دارم، هر کسی می‌خواهد بیاید ببیند! این پشت آن اذن است، درست! ولی یک وقتی می‌گویند: نه، نبین!

فلان کس پشت سرهم مدام زنگ می‌زند، زنگ می‌زند، زنگ می‌زند! چرا دیگر زنگ می‌زنی؟! آقا تمام شد! نه، می‌خواهیم شما را ببینیم، از فلان شهر آمدیم، از فلان جا آمدیم. بسیار خوب می‌خواهی ببینی بیا ببین، حالاکه دیدی برو دیگر همان‌جایی که عرب نی می‌اندازد! خودت خواستی، ولی اگر نمی‌دیدی کارت درست می‌شد! آقا همه چیزها با دیدن درست نمی‌شود، همه چیزها با صحبت کردن درست نمی‌شود، همه چیزها با خیلی حرف زدن درست نمی‌شود. نوار هم بیشتر از ما بلد است حرف بزند، بگذاریم دائماً بچرخد، بچرخد برای خودش، بیست و چهار ساعت، نتیجه‌ای ندارد، برای چه؟ به‌خاطر عمل نکردن است.[2]

روش اولیاء، ارائه طریق و تبیین مصالح و مفاسد

یک تصوری که هست و تصورِ غلطی است و این تصور در زمان سابق هم بوده، زمان مرحوم آقا هم

---

[1] عنوان بصری، ج ۱، ص ۹۹.

[2] روح مجرّد، ص ۱۰۳ اسرار ملکوت، ج ۲، ص ۱۰۹.

بوده است و من از افراد می‌شنیدم و الآن هم می‌شنوم که... البتّه مسئله الآن که ارتباطی به سابق ندارد، سابق مرحوم آقا بودند، استاد بودند، ولیّ خدا بودند، عارف کامل بودند، الآن که نه بنده کسی را سراغ دارم به هم‌چنین نحوی و خودمان هم که بله، چه عرض کنیم، هشتمان گروی هشتادمان است، یک‌دست بر سر و یک‌دست بر سینه، بر هزار بدبختی خود باید بنالیم. گفت:

بیا سوته دلان با هم بنالیم *** [سخنها واکریم غم وانمائیم][1]

با هم خلاصه دردها را بشماریم و ببینیم که چه باید کرد.

ولی چون بزرگان دستور دادند، روش مشخص است، راهشان مشخص است، ما هم می‌گوییم همین وضعیتی را که به ما فرمودند، به همین وضعیت ادامه می‌دهیم تا ببینیم خدا برای ما چه تقدیر کرده است دیگر! جز این چه کنیم.

اینکه بنده عرض می‌کنم این مسائل در آن افق مطرح می‌شود، یک وقتی خدای نکرده سوء تفاهم نشود و مسائل خلط نشود و مراتب با هم قاطی نشود، این قضیّه مربوط به بزرگان است. مربوط به اولیا است. مربوط به اساتید است. هیچ ارتباطی با وضعیت و موقعیتی که متوهّم است، این مطلب ندارد.

ولی علیٰ کلّ حال، اصل اشکال هست آن اشکالی را که الآن بنده می‌شنوم و آن مطالبی را که الآن می‌شنوم، همان چیزی است که در زمان سابق هم بوده است و آن اینکه، تصور این است که هر کسی مسیر سلوک الی الله را در پی می‌گیرد، حتماً باید وضعیت و موقعیت او مانند وضعیت و موقعیت آن طفلی باشد که در دامان مادر، خودِ مادر متکفل امور او و متکفل مسائل او است؛ یعنی هم مادر او را دکتر ببرد، هم بغلش کند، هم بیاورد، هم در گهواره بگذارد ، هم تکانش بدهد و بخواباند، و هم سر ساعت بیدارش کند و دهانش را باز کند و شربت و قطره و اینها را بریزد! نه‌خیر، مسئله این‌طوری نیست! آنچه که وظیفهٔ اولیای الهی است، وظیفهٔ اساتید است، فقط ارائه طریق است! این را بروی، نجات پیدا می‌کنی، آن را بروی هلاک می‌شوی، دیگر خودت می‌دانی! فقط این است، مسئله همین است.

البتّه حالا در یک‌جا یک شخصی می‌آید یک فعلی را انجام می‌دهد، آن یک قضیّه‌ای است که نه ما به اسرارش می‌توانیم برسیم و نه می‌توانیم مقایسه کنیم و بگوییم در هرجا هم باید این‌طور باشد. اگر این‌طور بود، که خب چرا ما این‌همه انحراف در اشخاصی که مرتبط با بزرگان هستند، می‌بینیم و می‌دیدیم؟! پس این انحراف از کجا آمد؟! دیگر اینها از پیغمبر و امام که بالاتر نبودند. دور و بر پیغمبر چه کسانی بودند؟ عبدالرحمن عوف

---

[1] دوبیتی‌های بابا طاهر، دوبیتی شمارهٔ ۱۶۶:
بیا سوته دلان گردهم آئیم *** سخنها واکریم غم وانمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم *** هر آن سوته تریم وزنین تر آئیم.

و عمر و عثمان و خالد و خالد بن ولید و امثال‌ذلک، اینها بودند دیگر! افراد دیگر هم بودند، امیرالمؤمنین چه، آن هم همین‌طور، همه همین‌طور، کار ائمه، کار انبیا، کار اولیاء ارائه طریق است، ﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّبِيُّ إِنَّآ أَرۡسَلۡنَٰكَ شَٰهِدٗا وَمُبَشِّرٗا وَنَذِيرٗا﴾ فقط! تو مبشری، بشارت بدهد این کار را بکنی، بهشت، این کار را بکنی، جهنم ﴿وَدَاعِيًا إِلَى ٱللَّهِ بِإِذۡنِهِۦ وَسِرَاجٗا مُّنِيرٗا﴾ تو نور هستی، تو چراغ هستی و آن چراغ، چراغ هدایت است.

تحریف و تغییر در کلمات اولیاء از سوی برخی افراد

بله، وظیفهٔ بزرگان و وظیفهٔ اولیای الهی و اساتید این است که آنچه را که برای افراد مفسده می‌بینند، باید آن را متذکر شوند و آنچه را که مصلحت برای افراد می‌بینند، مصلحت سلوکیه می‌بینند باید آن را متذکر شوند، این کار را باید انجام بدهند. فقط این مسئله هست و اما بقیّه مسئله اینکه ترتیب اثر داده بشود یا داده نشود، این دیگر برعهدهٔ آنها نیست.

لذا ما می‌دیدیم مرحوم آقا در مجالسشان می‌آمدند و صحبت می‌کردند، هنوز از در بیرون نرفته مطالب ایشان را خلاف بیان می‌کردند، چه شد؟! چه صحبتی شد؟! هنوز از در بیرون نرفتند! چرا؟ چون شخصی که پای صحبت آقا نشسته نفس دارد، غرض دارد و همه هم خیلی صاف نیستند، غرض و نفس دارد، منتظر است ببیند این آقا که دارد صحبت می‌کند چه جملاتی می‌گوید که به نفع او باشد.

ما اینها را می‌دیدیم! با چشم خود می‌دیدیم و اگر می‌دیدیم یک حرفی است، نگاه که به صورت‌ها می‌کردیم، می‌دیدیم فلانی رنگش تغییر پیدا کرد! هان این نشد، این یکی نشد! یک جمله، جمله دوم، تا صحبت می‌شد، هان! این نشد! حالاکه نشد، شروع می‌کرد روی فکر خودش فکر کردن! چطوری؟! بعد از ختم جلسه افرادی که به او مراجعه می‌کنند، حالاکه دیدی آقا این را گفت، بنشیند شروع کند به توجیه کردن. می‌خواندیم، فکرش را می‌خواندیم که دارد چه می‌کند، صغری، کبری!

اعتراف به اشتباه به جای توجیه آن

آقا! رها کن! خودت را راحت کن! راحت کن، چرا رها نمی‌کنی؟! چرا گرفتاری؟! چرا می‌خواهی تأویل کنی؟! بگو غلط کردم! تمام شد و رفت دیگر! بگو آقا من در اینجا اشتباه کردم! تمام شد، حالا بگویند که تو اشتباه کردی، چه کم می‌شود؟ چند گرم از تو کم می‌شود؟ حالا دیگران بگویند آقا تو آمدی در این قضیّه... دیدی گفتم اشتباه کردی بگو بله اشتباه کردم کم می‌شود، اصلاً بگو من اشتباه کردم، اصلاً من افتخار می‌کنم که اشتباه می‌کنم! مگر قرار بر این است که همیشه انسان کار درست انجام بدهد؟!

مگر ما معصوم هستیم؟! مگر ما امام هستیم؟! مگر ما به طهارت مطلقه رسیدیم؟! اینها برای چهارده معصوم است فقط و آن اولیای الهی که خب حالا حسابشان با بقیّه فرق می‌کند. پس خدا این توبه را برای چه

کسی گذاشته است؟! توبه را برای امام زمان گذاشته یا برای من و امثال من؟! ما تا اشتباه نکنیم، تا خطا نکنیم، پس چه کسی به درگاه خدا بیاید و بگوییم غلط کردیم؟! پس باید بگوییم: نه آقا، اشتباه کردیم! افتخار هم می‌کنیم، حالا چه می‌گویی؟! حالا حرفت چیست، هیچ! طرف می‌ماند، بدهکار هم می‌شود، تازه آمده گفته که بله، اشتباه کردیم! مگر قرار بر این است که ما همیشه کار درست انجام بدهیم؟! این چه گیری است که ما داریم که تصور می‌کنیم همیشه کارمان باید جلوی دیگران موجه باشد؟! این چیست؟ قضیهٔ این چیست؟ ریشهٔ آن کجاست که باید همیشه تصور کنیم که کار ما درست باشد، همیشه تصور کنیم حرفی که می‌زنیم باید درست باشد! همیشه تصور کنیم کار ما روی دست ندارد، همیشه تصور کنیم کسی بالاتر از ما نیست، نه! نه! این غلط است، این گرفتاری است و خودش نفس است، خودش انانیت است و عین فرو رفتن در نفس و نفسانیات است.

روش تربیتی ائمه در دعاهای ایشان

بزرگان این‌چنین نبودند که آن‌چنان شدند. از اول آن‌طور نبودند، شما نگاه کنید به کلمات ائمه، به دعاهای آنها، به مناجات امیرالمؤمنین را در مسجد کوفه نگاه کنید، واقعاً از خجالت سرمان را باید پایین بیندازیم! این فقرات دعای ابوحمزه ثمالی حضرت سجاد را نگاه کنید حضرت در این دعا چه می‌گویند!

در همین ماه مبارک گذشته رفقا عرایض ما را طبعاً لابد شنیدند، که راجع به کیفیت مقام فقری که امام سجاد علیه السّلام توضیح می‌دهد و تبیین می‌کند! امام سجاد می‌گوید: «خدایا اگر تو دست من را نمی‌گرفتی، من هم یکی مثل این آدم‌های شرور و گناه‌کار ولگرد در خیابان‌ها بودم[1] دیگر چطوری بیاید بیان کند؟! چطور بیاید موقعیت اِبتِعاد انسان را از پروردگار تشریح کند که همه چیز از او برمی‌آید؟! ما همین هستیم، خدایا بیا دست ما را بگیر، اشتباه کردیم که کردیم، یک خطا هم کردیم، کردیم! مگر آسمان به زمین می‌رسد؟!

پس بنابراین این مسئله را ما باید بدانیم، کلمات بزرگان. لابد در نوارهایی که از مرحوم آقا رسیده رفقا توجه کردند که مرحوم آقا می‌فرمودند:

«رفقا من بار کسی را نمی‌توانم به دوش بگیرم، خودم بار دارم»

فکر کرده‌اید یعنی چه؟ یعنی ما حرف را می‌زنیم، بار کار شما و عمل شما برعهدهٔ خود شما است.

یکی از رفقا می‌گفت: «استاد، وقتی که یک شخصی مریض است، تب دارد، پاشویه هم می‌کند»! گفتم:

---

[1] مصباح المتهجد، ج۲، ص: ۵۸۶؛ «...أنتَ إلَهی أوسَعُ فَضلًا، وَأعظَمُ حِلمًا مِن أن تُقایِسَنی بِفِعلی وَخَطیئَتی... ذُنوبُنا بَینَ یَدَیكَ نَستَغفِرُكَ اللّٰهُمَّ مِنها وَنَتوبُ إلَیكَ، تَتَحَبَّبُ إلَینا بِالنِّعَمِ وَنُعارِضُكَ بِالذُّنوبِ، خَیرُكَ إلَینا نازِلٌ، وَشَرُّنا إلَیكَ صاعِدٌ، وَلَم یَزَل وَلا یَزالُ مَلَكٌ كَریمٌ یَأتیكَ عَنّا بِعَمَلٍ قَبیحٍ فَلا یَمنَعُكَ ذٰلِكَ مِن أن تَحوطَنا بِنِعَمِكَ، وتَتَفَضَّلَ عَلَینا بِآلائِكَ، فَسُبحانَكَ ما أحلَمَكَ وَأعظَمَكَ وَأكرَمَكَ مُبدِئًا وَمُعیدًا...»

«عزیز من! تو باید پایت را بدهی تا او پاشویه کند، وقتی که او می‌خواهد پاشویه کند، تو پایت را بکشی، کدام پا را پاشویه کند؟!» وقتی که او دارد می‌گوید: باید به این نحوه عملکرد و شما می‌گویی که نه، من به نحوه دیگری، داری پایت را می‌کشی، نتیجتاً چه می‌شود؟! نتیجتاً این می‌شود که در همان افقی که هستی در همان افق می‌مانی، دیگر بالاتر نمی‌آیی! اما اگر خودت را در اختیار می‌گذاشتی و وقتی می‌گفت: این کار را با آن شخص و با آن قوم و خویش خودت انجام بده، می‌رفتی و انجام می‌دادی، عبور می‌کردی! آن‌وقت این می‌شود پاشویه. پاشویه این است!

آنچه که هست، همین است. در سیر روش تربیتی انبیا همین‌طور بوده است، در ائمه همین‌طور بوده است، در عرفا هم به همین کیفیت است.

مسئله، مسئلهٔ دقیقی بود و جای گفتن آن بود و گرچه اطالهٔ کلام شد، رفقا إن‌شاءالله ما را می‌بخشند.

یکی از رفقا سؤالاتی در اینجا مطرح کردند که خیال می‌کنم که البتّه اینها هم به همدیگر ارتباط داشته باشد. یکی دو سؤال است که من می‌خوانم و به اجمال راجع به آن یک چند جمله‌ای عرض می‌کنم.

کیفیت اطلاع اولیای الهی از احولات شاگردان

سؤال: در جلسه مخدرات فرمودید که اولیای الهی از احوالات شاگردان خود درصورتی‌که بخواهند باخبر می‌شوند و آنها را احضار می‌کنند و بیشتر اوقات همچنین تمایلی ندارند و ارتباط بین شاگرد و استاد با اعمال خوب و بد شاگرد زیاد و کم می‌شود، حتی اگر استاد نخواهد مطلع از احوال شاگرد باشد. حال این سؤال پیش می‌آید که در مواقع ضروری و نیاز چگونه استادی از شاگردش دست‌گیری می‌کند درحالی‌که ممکن است از احوال او خبردار نباشد؟

جواب: این سؤال سؤال خوبی است و باید به آن رسید.

سؤال: مسئله دوم که در اینجا نوشته شده، فرمودید که اساس راه خدا فهم و بینش سلوکی است که شخص به‌واسطهٔ این فهم بتواند در سر چند راهی‌ها مسیر درست را انتخاب کند و گوشش به هیاهوی افراد به هر نحوی، بدهکار نباشد. احساس بر این است که بعضاً افرادی در حدّ زیاد این فهم و بینش را دارند که مسیر خود را تغییر ندهند و حقّانیت این مکتب را اظهار می‌کنند، ولکن این فهم، آنها را مصون از انجام بعضی از محرمات نکرده است، یعنی کار حرام انجام می‌دهند، کار خلاف انجام می‌دهند. حالا آیا صرف اینکه شخص تا آخر عمرش در این مکتب و راه خدا باشد و مسیرش را تغییر ندهد کفایت است؟ و اگر نیست پس چرا این فهم او را در انجام واجبات و ترک محرمات به‌صورت مطلق وانمی‌دارد؟ حال آنکه می‌دانیم مقدمه رسیدن به قرب الهی همین انجام واجبات و ترک محرمات است؛ فهم واقعی چگونه حاصل می‌شود؟

جواب: ببینید دو مطلب در اینجا مطرح شده است که من خیال می‌کنم که البتّه تا حدودی شاید، در ضمن صحبتهایی که عرض کردم پاسخ این مسئله داده شده باشد. اما آن سؤالی که اول مطرح شد که اولیای الهی و اساتید از هر وقت بخواهند مطالب را احضار می‌کنند. بنده در همان سخنرانی هم عرض کردم، این مسئله در کتاب افق وحی در قسمت علم پیامبر یا علم امام در آنجا این قضیّه را بنده توضیح دادم و کیفیت

احضار صور علمیه را در نفس از صُقع سرّ و قلب ولیّ به مرتبه نفسی که تعلق به‌ظاهر دارد، بیان کردم و توضیح مفصلی هم در آنجا داده‌ام. البتّه یک قدری مشکل است و یک قدری جنبهٔ فنی دارد، ولی حالا رفقا باز مطالعه کنند، شاید مطالبی دستگیرشان شود[1].

عرض بنده در آنجا این بود که آنچه را که به صلاح افراد است قطعا نسبت به او اشراف دارد، نه هر چیزی را. ارتباطی را که شاگرد با استاد دارد، این ارتباط در تحتِ یک مثلث قرار دارد. بنده در آن سخنرانی توضیح دادم ضلع بالای مثلث و آن گوشهٔ بالای مثلث، ذات پروردگار است، یک طرف استاد است و طرف دیگر شاگرد. هرچه را که برای صلاح آن شاگرد و مُرتبط با او باشد و برای صلاح او لازم باشد و هرچه که موجب فساد او خواهد شد، اتوماتیک بدون اینکه خود استاد نسبت به آن مسئله نظر داشته باشد، فکرش را اصلاً به‌دنبال بُرده یا نبرده، تعقیب کرده یا نکرده، اصلاً چه بخواهد یا نخواهد، اگر آن ارتباط برقرار باشد اتوماتیک به نفس استاد خواهد آمد.

یعنی یک گوشه از این ارتباط مثلث قلب استاد قرار دارد، آن نقطه بالا ذات پروردگار است که تمام صُور علمیّه از آن ذات پروردگار بر قلب او می‌آید و آنچه را که برای او لازم است.

آنچه را که من عرض کردم مسائلی است که توجه استاد نسبت به آن مسائل ضرورت ندارد. فرض کنید که حالا رفته آب خورده، حالا آب خورده که خورده، نان خورده نان خورد آنچه را که برای زندگی او، برای راه او، برای سرنوشت او، برای صلاح او و برای فساد او جنبهٔ حیاتی دارد، امکان ندارد که استاد نسبت به آنها مطلع نباشد و او را به هر وسیله‌ای خبر از مفسده‌ای که در جلوی او است نکند. حالا گاهی اوقات ممکن است بلا فاصله یک شخص اصلاً در نفس او از ناحیهٔ پروردگار القا شود، یا اینکه یک واسطه‌ای بیاید و مطلب را برساند، انحاء مختلفی برای رسیدن مطلب وجود دارد که کیفیت رسیدن مطلب قابل شمارش نیست. منتهی انسان باید زیرک باشد و مسئله را دریابد و سر خود را در برف نکند و تصور نکند که حالا از مسائل چیز نیست، آنچه را که باید به او برسد به او خواهد رسید.

چرا برخی با وجود فهم و بینش سلوکی، کار خلاف انجام می دهند؟

و اما مطلب دیگری که در اینجا ذکر شده است که چطور ممکن است افراد فهم داشته باشند ولی درعین‌حال کار خلاف انجام می‌دهند؟!

خب، تمام محرمات همین است. ما از افرادی که در کنار رسول خدا نشستند که بالاتر نیستیم! رسول خدا می‌گفتند: این کار را بکن، می‌رفت آن‌طرف و انجام نمی‌داد، مگر فهم ندارد؟ مگر معرفت ندارد، اینکه

---

[1] افق وحی، ص ۹۹ ـ ۲۰۶.

دیگر پیغمبر است، پس نفس اینجا چه‌کار می‌کند؟ دنیا در اینجا چه‌کار می‌کند؟ من در صحبتهایی که می‌کردم اتفاقاً همین بود دیگر، رسول خدا که این مطلب را می‌فرماید، امام علیه السّلام که فلان مسئله را می‌فرماید، همه مسائل که موافق با طبع انسان نیست! خیلی از مسائل هم مخالف با طبع انسان است. وقتی انسان یک مسئله را می‌شنود، در ارتباط با انجام دادن و ندادن خود را مخُیر می‌بیند چه کند؟ انجام بدهد به ضرر او است، انجام ندهد؟

علم و اطلاع لازمه ارتکاب حرام

بنده در زمان سابق که مرحوم آقا در ارتباط با شاگردانشان در بسیاری از اوقات، بنده واسطه بودم، مطالبی را به افراد می‌گفتند، دستور صریح ایشان بود و می‌دیدم او رفت و طور دیگری انجام داد، چرا؟! چون با آن جنبهٔ نفسانی او و کارهایی که انجام داده و نمایی که از خودش در بیرون ارائه داده، این دستور مخالف است! لذا می‌پیچاند، عوضش می‌کرد، تأویلش می‌کرد درحالی‌که می‌فهمید محرمات را! اصلاً اینکه می‌گویم محرمات، همه برای همین است. کسی که عمل حرام انجام بدهد و نداند که حرام است که دیگر این حرام نیست. نمی‌داند که شُرب خمر حرام است.

الآن این‌همه در نصاریٰ و یهود و اینها دارند شُرب خمر می‌کنند، اینها دارند کار حرام انجام می‌دهند؟ نه، احساس هم می‌کنند در دینشان، مسیحیت و اینها شُرب خمر اشکال ندارد، ویسکی اشکال ندارد، شامپاین اشکال ندارد، از این آب جوها اشکال ندارد، دارند می‌خورند، خب ما چه؟! آیا ما هم مثل آنها هستیم؟ آنها خیال می‌کنند گوشت خوک اشکال ندارد، می‌خورند. همچین گوشت خوک! و آدم تعجب می‌کند!

بنده در مادرید بودم، می‌خواستیم برویم یک جایی را پیدا کنیم، هرجا می‌رفتیم می‌دیدم ای وای مردم صف کشیدند برای خوردن گوشت خوک! اصلاً یک طوری می‌شدیم، یک قسمی، یک نحوه‌ای این چیست؟! اما آنها می‌رفتند و ملچ ملوچ هم می‌کردند و انگار دارند باقلوای یزد می‌خورند! حال ما اصلاً به هم می‌خورد چیه اصلاً می‌خورد! اما او نه، دارد می‌رود و بعد هم نمی‌دانم لیوان هم قشنگ سر می‌کشد به سلامتی اول و آخر و سر کیف! خب، آیا این برای او حرام است؟! نه، حرام نمی‌داند، همان‌طوری‌که کشیش‌ها آمدند گفتند: گوشت خوک در مذهبشان اشکال ندارد، شراب هم اشکال ندارد. دو تا کار حلال دارد انجام می‌دهد. تازه به ما هم تعارف می‌کردند! شما هم بفرمایید، گفتم: نوش جانتان!

بنده رفته بودم در یک جا نشسته بودم حالا یارو بیرون بود باصطلاح سلام کرد و ما عرض ادب کردیم و این حرف‌ها، آمد و لیوانش را آورد به من تعارف کرد آقا بفرمایید گفتم من ناخوش احوال هستم من کسالت دارم ناراحتی دارم و نمی‌توانم و خیلی هم ناراحت شد که چرا انسان درخواست او را رد می‌کند و چرا به درخواست او ترتیب اثر نمی‌دهد

حرام آنجایی است که من بدانم حرام است و بعد اقدام کنم، آن می‌شود حرام. الآن آن کاری که دارد می‌کند، فرض کنید آن شرابی که می‌خورد، آن شراب بر او حرام نیست. هیچ، اگر بعد هم مسلمان شود می‌گوید: خدایا اشتباه کردم، نمی‌دانستم، خدا هم می‌گوید: خیلی خوب، بسیار خوب!

پس حرام آنجایی است که انسان بداند، اطلاع داشته باشد، متوجه باشد بر آن مفسده، و بعد او را انجام بدهد، این می‌شود حرام! این مسئله به میزان اهتمام انسان نسبت به مفاسد یا عدم اهتمام او به آن برمی‌گردد.

نکته مهم در آیه ﴿لَوۡلَآ أَن رَّءَا بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦۚ﴾ و داستان حضرت یوسف

من همین امشب داشتم راجع به همین داستان حضرت یوسف علی نبینا و إله و علیه السّلام فکر می‌کردم، خیلی این قضیّه عجیب است! قرآن را که می‌خوانیم، به آیات قرآن فکر کنیم، این آیات قصه نیست که خدا همین‌طور قصه بگوید، قصه در کتاب‌ها زیاد است، شاهنامه هم قصه است. این آیات آیاتی است که برای هر لحظهٔ زندگی ما است:

﴿وَلَقَدۡ هَمَّتۡ بِهِۦۖ وَهَمَّ بِهَا لَوۡلَآ أَن رَّءَا بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦۚ﴾[1] نزدیک بود! ﴿هَمَّتۡ بِهِۦۖ﴾ زلیخا که آمد قصد خلاف داشت، قصد خیانت داشت، او هیچ! ﴿وَهَمَّ بِهَا﴾ این هم بالأخره بشر است، این‌هم جوان است، بشر است، این‌هم در عنفوان جوانی است و بروز و ظهور غرائز است. حضرت یوسف چدن و سنگ و آجر نبود، آدمی بود، آن هم حضرت یوسف با آن شکل و شمایل، چرا نباید فریفته شود؟! چرا نباید در گناه بیفتد؟ ﴿لَوۡلَآ أَن رَّءَا بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦۚ﴾ آن که در اینجا آمد و حضرت یوسف را نجات داد، چه بود؟ آن ظلمت و تاریکی که مُترتب بر آن است، آمد یک‌مرتبه خدا نشان داد، این عمل، عمل حرام است، این زن، زن شوهردار است و این عمل حرام است و بر آن کدورت و ظلمت مُترتب است. آیا ما هم به این مسئله دچار نمی‌شویم؟!

اتفاق می‌افتد، گاهی از اوقات ما یک دروغ می‌گوییم، یک تهمت می‌زنیم، یک کار خلافی انجام می‌دهیم، در نفس خودمان احساس کدورت نمی‌کنیم؟ شده یا نشده؟! این همان است! این همان ﴿لَوۡلَآ أَن رَّءَا بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦۚ﴾ آن حالتی که در نفس می‌بینیم، آن حالت کدورت، آن همان ﴿بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦۚ﴾ است چرا دوباره انجام می‌دهی؟ تو که دیدی، آن‌وقت می‌گویی: خدا می‌آید انبیا را حفظ می‌کند، مگر تو را حفظ نکرده است؟! کجا انبیا را حفظ کرده است؟! کی خدا آمده دست حضرت یوسف را بگیرد؟ هیچ، نه دستش را گرفت نه مَلک را فرستاد، هیچ‌کار نکرد، فقط آمد این مفسده و ظلمت را در نفس به او نشان داد، و نسخه را نشان داد، دوا را حالا باید خودت بروی تهیه کنی. دوا چیست؟ استنکاف است، عقب کشیدن و منع کردن و نگذاشتن! عجب شما که این ظلمت را دیدی، چرا دیگر جلو رفتی؟ لذا دائماً در دل تشویش است؛ این کار را بکنم، این کار را

---

[1] سوره یوسف (۱۲) صدر آیه ۲۴

نکنم، این دروغ را بگویم، این معامله را، این معامله عیب ندارد، بروم انجام بدهم، عیب ندارد، حالا سرش را کلاه بگذاریم، بعد یک کاریش می‌کنیم! این تشویش همین ﴿بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦ﴾ است این ﴿بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦ﴾ می‌آید، ما ترتیب اثر نمی‌دهیم، می‌رویم انجام می‌دهیم، غش در معامله می‌کنیم، تهمت می‌زنیم، دروغ می‌گوییم، همه کار خلاف می‌کنیم. او می‌شود حضرت یوسف، ما می‌شویم در اسفل السافلین. پس این ﴿بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦ﴾ برای همه است، همه ﴿بُرۡهَٰنَ رَبِّهِۦ﴾ را دارند و همه دست‌گیری می‌شوند، یکی به دست‌گیری ترتیب اثر می‌دهد و دیگری نمی‌دهد.

وظیفه سالک در صورت مقدورنبودن ارتباط با استاد

سؤال: اذن در زمان غیبت با چه کسی است و اگر ارتباطی با ولیّ خدا نباشد، وظیفه انسان چیست؟ و در مقابله با ظلمه چه باید کرد؟

جواب: در زمان غیبت، انسان البتّه باید به شخص در وهلهٔ اول...، ـ البتّه بنده در جلد دوم اسرار ملکوت نسبت به این قضیّه جواب دادم و توضیح دادم و کاملاً شرایط استاد و ولیّ‌خدا را بیان کردم و خیال می‌کنم به مقدار وضوح دیگر در آنجا مسئله آمده ـ صحبتی که در اینجا هست این است که حالا اگر آن شخص ولیّ‌خدا نبود و در دسترس نبود چه باید کرد؟ توضیح این مسئله را در جلد سوم اسرار ملکوت خواهم داد که الآن در دست تألیف دارم، البتّه به انضمام سایر عناوین دیگر، کتاب‌های دیگر اگر خداوند توفیق بدهد و در آنجا عرض می‌کنم که در صورت عدم وجود استاد انسان باید چه کند.

مجمل سخن اینکه باید نسبت به مطالبی که از بزرگان شنیده و نسبت به آنها یقین دارد و همین‌طور با استفاده از فرد خبیر که از این مطالب سررشته دارد، آن راهی را که به‌نظر او اقرب به واقع است، اگرچه عین واقع نباشد، بلکه اقرب به واقع باشد آن راه را اختیار کند. اگر شخصی در نیت خودش صادق باشد و در صفای باطن، باطن خود را از شوائب و از آن اموری که موجب غفلت انسان است پاک کند، در صفای باطن بین خود و بین خدا آنچه را که به صلاح او است، به او خواهد رسید. (اَلطُّرُقِ اِلَی الله بِعَدَدِ اَنفاسِ الخَلائِق) هر کسی را خدا به نحوی، راه را به او نشان خواهد داد، مگر اینکه شخص بیاید و چشم خود را بپوشاند و خلاصه بخواهد از این مسئله بگذرد، دیگر آنجا صورت دیگری به خود خواهد گرفت.

علیٰ‌کلّ‌حال، در جایی که انسان دسترسی به ولیّ الهی ندارد، یک: باید از مبانی و کلمات و آموزه‌های بزرگان که در دست دارد، دوم: از فطرت خود و از عقل خود، سه: با مشورت افراد خبیر در این راه برای رفع شبهه و تردید استفاده کند و خدا هم از او دست‌گیری خواهد کرد.

خب، خیلی صحبت کردیم و دیگر مجلس به طول انجامید و رفقا هم که همین‌طور مشتاق و طالب دریافت حقایق، امیدواریم که خداوند ما را به آنچه که دانسته‌ایم آگاه کند.

وقت خصوصی یا دستور سلوکی اولیاء

مرحوم آقا می‌فرمودند:

«وقت خصوصی، همین حرف‌هایی است که در کتاب آمده است، اینها همین مطالب، وقت خصوصی است.»

مرحوم آقا می‌فرمودند:

یک عده از این علمای نجف آمده بودند مرحوم قاضی، ـ این خیلی حرف است! ـ «آقا شما دستور عمل به ما بدهید، به ما دستور بدهید» مرحوم آقا قاضی گفتند: «آیا به آنچه که تا به‌حال دانستید عمل کردید که حالا از من دستور دیگری می‌خواهید؟!»

جمله، جمله خیلی عجیبی است ها! یعنی شما نیاز به قاضی ندارید! تو اول برو خودت را صاف کن، در خودت اهتمام به وجود بیاور، قاضی که سهل است، اگر پیغمبر بیاید به‌جای قاضی بنشیند، تا در تو اهتمام نباشد، فایده ندارد.

بنده یک دفعه، در جلسه عنوان بصری در قم که در منزل آقای دکتر برگزار شده بود، حدود دو ساعت یا بیشتر صحبت کردم. آن روز اتفاقاً مثل همیشه خلاصه چانه ما خیلی کار برد، دو ساعت بیشتر، همین‌طور وقتی آمدم پایین یک جوانی آمد گفت که«آقا یک دستوری به من بدهید!» گفتم: پس من این دو ساعت این بالا چه‌کار می‌کردم؟!پس من این دو ساعت الک دولک بازی می‌کردم؟! چه‌کار می‌کردم؟! همین‌ها را برو عمل کن!

یکی دو سال پیش بود. بنده مشرف شده بودم عمره، شب‌ها مسجدالنبی خیلی خلوت بود. می‌رفتم در مسجدالنبی، دو یا سه ساعتی در مسجدالنبی بودم. کل مسجدالنبی بیست یا سی نفر بودند. بیشتر هم می‌رفتم در محراب رسول خدا می‌نشستم. یک شب آمدم درست پشت محراب نشستم، کاملاً احساس کردم که رسول خدا در محراب است و من هم پشت سر او هستم. گفتم: الآن رسول خدا اینجا باشد، من چه کسی هستم؟ ۱۴۰۰ سال پیش به‌جای من چه کسی اینجا می‌نشست؟ عمَر می‌نشست، ابوبکر می‌نشست، اینها بودند دیگر! چه شد؟! من هم الآن نشستم همان‌جا، یک میل این‌طرف و آن‌طرف نبود، دقیق این محراب، این‌هم من، چه شد؟! چقدر من بالا رفتم؟ دیدم هیچ! من همان هستم که بیست متر پایین‌تر نشستم. حالا آمدم اینجا، هیچ فرق نکردم! هیچ! تا خودم نخواهم، عوض کردن جا نتیجه به من نمی‌دهد، تغییر جا به من نتیجه نمی‌دهد. تا خودم نخواهم!

آن مرحوم قاضی بود، حالا من می‌گویم پیغمبر، هجده ساعت از فوت پیغمبر نگذشته بود، هجده ساعت قبلش، یک شبانه روز هم نشد که پیغمبر آمد با آن حال مرض، یک طرف به فضل بن عباس و یک طرف به امیرالمؤمنین تکیه داده بودند، آمدند[1] فرمودند: **«اِنّی تارِکٌ فیکُمُ الثَّقَلَین»**[2] هجده ساعت نگذشته بود که

---

[1] الإرشاد (للمفید)، ج۱، ص ۱۸۲ ـ ۱۸۱؛ الشافی(سید مرتضی) ج ۲، ص ۱۵۸ ـ ۱۶۱.

[2] حدیث شریف ثقلین بیش از حدّ تواتر است؛ جهت اطلاع بیشتر پیرامون این حدیث شریف، رجوع شود به امام شناسی، ج

آمدند سقیفه بنی ساعده را راه انداختند، یعنی یک شبانه روز هم نشد، سقیفه بنی ساعده را راه انداختند![1] قضیّه چیست؟ نمی‌خواهند، نمی‌خواهند گوش بدهند! نمی‌خواهند به حرف پیغمبر گوش بدهند، نمی‌خواهند به نسخه عمل کنند! درست؟! بعد مرحوم قاضی فرمودند: «شما به آنچه که می‌دانید عمل کردید حالا از من دستور اضافه می‌خواهید؟! اول بروید عمل کنید بعد بیایید.»

امیدواریم خداوند دست همه ما را بگیرد و همه ما را مشمول لطف عمیم خودش قرار بدهد و مسیر بزرگان را به روی ما بگشاید و ما را موفّق کند که و همیشه در هیچ لحظه‌ای خود را جدای از آن مسیر احساس نکنیم و پیوسته آن عنایت و انفاس اولیای الهی و صاحب مقام ولایت کبری، حضرت امام زمان عجّل الله تعالیٰ فرجه الشریف، شامل حال ما در دنیا و آخرت باشد.

اللّهمّ صلّ علی محمد و آل محمد

۱۳، ص ۱۹۳ ـ ۳۰۵.؛ امام شناسی، ج ۱۳، ص ۲۳۴، تعلیقه ۵:

«فرائد السّمطین، حموئی، ج ۲، باب ۳۳ از سمط دوم، ص ۱۴۷ با تخریج شیخ صدوق ابن بابویه؛ و این حدیث را صدوق در کتاب اکمال الدین، ج ۱، ص ۱۳۸ از طبع اول در اواسط باب ۲۲ آورده است؛ و سید هاشم بحرانی در غایة المرام، ص ۲۱۵، حدیث ۲۹ از طریق عامّه از فرائد السمطین حموئی با عین این عبارت و سند آورده است.»

امام شناسی، ج ۱۰، ص ۹۹. ترجمه: «من در میان شما دو چیز نفیس و گران‌بها را باقی می‌گذارم: کتاب خدا و عترت من که اهل‌بیت من می‌باشند؛ و این دو از هم جدا نمی‌شوند تا بر حوض کوثر بر من وارد شوند.»

[1] الإمامة و السِّیاسة، ص ۱۲ و ص ۱۳؛ امام شناسی ج ۸.